

دعوت پنهانی

آیدین هیجان زده بود. از یک ساعت قبل مدام کنار پنجره می رفت و سرک می کشید. ای کاش ستایش گفته بود کی به دیدنش می آید، ولی او فقط خیلی کوتاه و مختصر نوشته بود: «امروز عصر همراه نسترن به دیدنتان می آییم!». البته روی یک باریکه کاغذ که در شکاف یک نیمکت سنگی پنهان شده بود بیشتر از این نمی شد نوشت. آن نیمکتی که آیدین و دوستانش برحسب عادت روی آن می نشستند همچنان حکم صندوق پست را برای او و ستایش ایفا می کرد. این قراری بود که از ابتدا با هم گذاشته بودند و با آمدن پانتی بیش از پیش اجرایش می کردند. از آنجا که معمولاً به غیر از آیدین و دوستانش کسی روی آن نیمکت قدیمی نمی نشست و ضمناً کاملاً نزدیک به درخت دو شاخه - محل گردهمایی دخترها- بود، برای ستایش چندان دشوار نبود که در فرصتی مناسب، پیغامهایش را برای آیدین آنجا جاسازی کند. یک تک زنگ تلفن هم برای یاد آوری به او می زد تا مطمئن شود آیدین فراموش نمی کند پیغامش را بردارد.

آیدین برای رفع هر سوء ظنی معمولاً همراه دوستانش سراغ نیمکت می رفت تا کسی مشکوک نشود چرا او مدام سمت نیمکتی می رود که کاملاً نزدیک به محل اجتماع دخترهاست. البته هرگز دلیل علاقمندیش را به نشستن روی آن نیمکت به کسی نمی گفت و طوری عمل می کرد که کاملاً تصادفی جلوه کند، هیچکس از راز نیمکت سنگی با خبر نبود.

حوصلاً آیدین سر رفت، هنوز از ستایش خبری نشده بود، دیگر نمی توانست با آن لباسهای شیک و تمیز مدام کنار پنجره پرسه بزند، پاپونش را باز کرد و روی تخت انداخت. تابلویی را که از مدتها قبل پنهانی روی آن کار کرده بود از مخفی گاهش بیرون آورد و مشغول نقاشی شد. برای تمدد اعصاب و رفع هیجان بهترین کار نقاشی و ترسیم چهره کسی بود که خیلی دوستش داشت. البته دور از چشمان تیز بین و حسود پانتی! خوشبختانه در آن لحظات خطری از جانب او تهدیدش نمی کرد، چون هر وقت قرار بود برایشان مهمان بیاید، پانتی از یک ساعت قبل برای آرایش و لباس پوشیدن به اتاقش می رفت.

زمانی نامعلوم به این ترتیب سپری شد و آیدین به کل زمان و مکان را از یاد برده بود. هرگاه تصویر محبوبش را نقاشی می کرد چنان در کارش عمیق می شد که حتی اگر بمب می ترکید متوجه نمی شد. تنها عاملی که ممکن بود تمرکزش را برهم بزند شنیدن صدای دوست داشتنی دختری بود که از همه بیشتر دوستش داشت. ستایش آمده بود.

پانتی با خوشرویی و همان لبخند پر تفرعن همیشگی از میهمانانش استقبال کرد. با نسترن دست داد و روی ستایش را بوسید و دوستانه گفت:

- چقدر از دیدنت خوشحال شدم ستایش جون! شما چقدر کم به ما سر می زنید، مگر ما ازتون سراغی بگیریم تا افتخار بدید.

ستایش که از این رفتار غیرمنتظره جا خورده بود خجالت زده پاسخ داد:

- اختیار دارین، کم لطفی از جانب ما بوده که تا حالا ازتون دعوت نکردیم به منزلمون تشریف بیارین تا در خدمتون باشیم.

پانتی همچنان که میهمانانش را به اتاق پذیرایی راهنمایی می کرد پاسخ داد:

- حالا وقت زیاده، بسیار مایل هستم با شما بیشتر مراد داشته باشم، گذشته از این که همسایه هستیم، همونطور که خودتون هم می دونید علایق مشترک داریم.

و حین گفتن این عبارت چشمان گریه ماندش با حالتی که از نظر ستایش چندان خوشایند و قابل اعتماد نبود درخشید. سخن دو پهلوی پانتهی و اشاره اش به علایق مشترک بیش از پیش موجب نگرانی ستایش شد اما به روی خودش نیاورد و روی مبلی که پانتهی نشانش می داد نشست.

آیدین که در اتاق پذیرایی منتظر بود، ورود تازه واردین را خیر مقدم گفت و تمام دقتش را به کار برد تا رفتار عادی باشد چون متوجه نگاههای زیر چشمی پانتهی شده بود.

پذیرایی مثل همیشه در حد کمال بود، پانتهی دوست داشت میهمانانش پس از ترک منزل به غیر از تعریف و تمجید چیز دیگری پشت سرشان نگویند. بنابراین دستور داده بود انواع میوه، شیرینی و تنقلات تهیه و با سلیقه روی میز چیده شود. این بریز و پاشها برای آیدین که به اخلاق دخترعمویش آشنا بود کاملاً عادی می نمود ولی برای نسترن و ستایش که تحت عنوان صرف چای به آنجا دعوت شده بودند، بسیار شگفت آور بود. از طرفی آرایش پانتهی هم برای یک مهمانی ساده، غلیظ بود. لباس گران قیمت جدیدی پوشیده و از تمام زیور آلاتش استفاده کرده بود. برای ستایش چندان مهم نبود ولی نسترن جداً احساس حقارت می کرد، اگر از قبل خبر داشت، حتماً برای آن روز لباس بهتری می پوشید و به خودش بیشتر می رسید. دلخوریش را غیر مستقیم بیان کرد و البته جوابی شنید که هر چند در قالب جملاتی مودبانه بیان شد، از نظرش تند و گزنده بود. نسترن خیلی شاکی شد. همان بهتر که ستایش کنار دست پانتهی نشسته بود! برای نشان دادن ناراحتیش مشغول پوست کندن سیب شد و وانمود کرد که توجهی به سخنان پانتهی ندارد.

پانتهی در حین صحبت مدام دستانش را تکان می داد و به این ترتیب انگشتر برلیان و انگوی ضخیم طلایش را به نمایش می گذاشت، بسیار بذله گو و خوش خنده شده بود و در حالی که گاهی دست دور گردن ستایش می انداخت نیم نگاهی از گوشه چشم به آیدین می کرد و چشمک می زد. آیدین کم کم داشت نگران می شد، ظاهراً دخترعموی عزیزش باز خوابی دیده بود. به ویژه که مدام بحث «علایق مشترک» را وسط می کشید و تاکید داشت که این مسئله ایجاد رقابت می کند. ستایش هم نگران شده بود، نگاه استفهام آمیزی با آیدین رد و بدل کرد، ولی او نیز از ماجرا بی خبر بود.

در واقع پانتهی پس از یک دوره چند روزه ازوا طلبی و زندانی کردن خود در اتاق، ناگهان به رابطه با دوستانش ابراز تمایل کرده بود. از روز جشن تولدش به این طرف او حتی با آیتا که مریدش بود تماس نگرفته بود. قول و قرارهایش با او و نسترن از جمله شنای دسته جمعی در استخر عمارت و استفاده از امکانات ورزشی آن، ظاهراً در حد حرف باقی مانده بود. از سوی دیگر بعد از اتفاقاتی که در آن جشن کذایی به وقوع پیوست، عده ای از مدعوین که اهل تجزیه و تحلیل و اندیشه بودند، به این نتیجه رسیدند که پانتهی با نیت منکوب کردن چند نفر مشخص آن مهمانی را برگزار کرده است. برای پسرهای این موضوع چندان اهمیت نداشت ولی برای دخترها خیلی مهم بود. در محفلهای دخترانه روی این موضوع بحثهای مختلفی صورت می گرفت. گروهی موافق و گروهی مخالف پانتهی بودند. در هر صورت، همه متفقاً بر این نکته اذعان داشتند که او موفق نشده بود آن طور که دلش می خواست انتقام گیری کند و بدون شک عامل اصلی این ناکامی لیلا بوده که آن طور با جسارت، میزبان خودپسند و متفرعنش را جلوی همه ضایع کرده بود.

فقط خدا می دانست که پانتهی در ذهنش چه خوابی برای لیلا دیده بود. او اهل تلافی کردنهای سریع و آنی نبود. در صورت لزوم تا قیامت صبر می کرد و منتظر فرصت مناسبی می شد تا نیشش را در لحظه ای که حریف اصلاً

انتظار نداشت فرو کند. اما در مورد ستایش فرق می کرد. پانتی از همان ابتدا چشم دیدنش را نداشت. حال چرا چنین احساس تنفیری در او شکل گرفته بود، بعدها مشخص خواهد شد. این را هم بگویم که خانم پرمدها علاوه بر لیلا و ستایش، برای شیرین و حتی آرزویی که در جشن تولدش شرکت نداشت، تصمیماتی گرفته و نقشه هایی کشیده بود که می خواست در موعد مقرر آنها را به اجرا بگذارد. پانتی ناراحت بود، اما این که آیا این ناراحتی جنبه بیمارگونه داشت، چیزی است که قضاوت در مورد آن را به شمای خواننده واگذار می کنم.

پانتی پس از این که مدتی را به صحبت کردن در مورد مسائل گوناگون گذرانده، بالاخره سر اصل مطلب رفت و گفت:

- امروز دعوتتون کردم بیاین اینجا چون می خوام به چیزی نشونتون بدم. به سورپریز! البته این سورپریز دیداری نیست بلکه شنیداریه ...

نسترن که هنوز بابت برخورد چند لحظه قبل از پانتی دلخور بود و ضمناً می دانست او چقدر بدش می آید کسی وسط حرفش بپرد بلافاصله گفت:

- حتماً به آهنگ جدید یاد گرفتی!

تیرش به هدف نشست، ابروی پانتی یک لحظه شگفت زده بالا پرید ولی فوراً بر خودش مسلط شد و پاسخ داد:

- به همچین چیزایی، ولی خب بیشتر از اون که کار من باشه، کار ستایش جوئه.

ستایش با تعجب گفت:

- من؟

پانتی با انگشت باریک و لاک زده اش آرام لب ستایش را کشید و گفت:

- اوه عزیزم، تعجب نکن، چون می خوام آهنگ مورد علاقه تو رو اجرا کنم. باید اعتراف کنم اون شب که تو اون رو

در جشن تولدم اجرا کردی، خیلی نظرمو جلب کرد، بهش علاقمند شدم، واسه همین سعی کردم یادش بگیرم.

آیدین با تعجب گفت:

- ولی تو که اون شب گفتی ...

پانتی با تحکم سخن او را برید و گفت:

- گفتم که اون آهنگ خیلی قشنگه ولی نیاز به کار بیشتر داره! مگه نه؟

آیدین بدون هیچ بحثی تایید کرد. گو این که خلاف این ماجرا اتفاق افتاده بود. پانتی ادامه داد:

- ممنون که یادم انداختی آیدین جان! بله اون آهنگ نیاز به بازنویسی داشت، من هم در این مدت این کارو انجام

دادم و امروز می خوام براتون اجراش کنم.

ستایش که حدس زده بود پانتی به چه نیتی این کار را انجام داده، سیاستمدارانه گفت:

- این لطف شما رو می رسونه، بدون شک اون آهنگ حالا به کار سطح بالایی تبدیل شده. خیلی از این بابت از شما

تشکر می کنم.

پانتی لبخند باشکوهی زد و پاسخ داد:

- گفتم که، علاقه مشترک ایجاد رقابت می کنه. لطفاً همراه من به اتاق پیانو تشریف بیارین! شما و نسترن عزیزم و البته

تو آیدین، دوست دارم باشی و نظر بدی، یادمه اون شب خیلی از اون آهنگ تعریف کردی، پس حتماً دوست

داری به بار دیگه اونو بشنوی، درسته؟

در اتاق پیانو که جنب اتاق نشیمن و در طبقه نخست عمارت واقع شده بود، خانم آهنگساز پیش از آن که

کارش را آغاز کند از ستایش خواست که برنامه را با اجرای قطعاتی از آن آهنگ افتتاح کند. ستایش با دودلی

موافقت کرد چون بیشتر از آن که پیانو بزند به نواختن ارگ آشنا بود. پانتی که تعلل او را می دید با رندی گفت:
- نمی خوام بگی که یادت رفته، هوم؟ چون آهنگ محبوب چیزی نیست که از یاد کسی بره، مگر این که در اصل
اون آهنگ کار کسی دیگری بوده باشه و ...

ستایش قاطعانه گفت:

- نه! یادم نرفته، فقط چون مدتی تمرین نکردم چندان دستم گرم نیست، می ترسم نتونم خوب اجرا کنم.
نسترن در دفاع از او گفت:

- من اون آهنگ رو خوب یادمه، چون ستایش بارها برام اجراش کرده، احتمالاً آقا آیدین هم یادشونه، این طور
نیست؟ پس پانتی جان، نیازی به یاد آوری نیست.

پانتی سرکج کرد و گفت:

- بسیار خب، پس اگه این طوره من اجرام رو به نمایش می گذارم.
پشت پیانو رفت و با افتخار ادامه داد:

- خانومه، آقایان! اجرای آهنگ دعای دختر کوچولو، اثر خانم ستایش بهره بخش، بازنویسی و اصلاح شده توسط
اینجانب، پانته آ دولتشاهی!

تعظیمی کرد و پس از تمرکزی کوتاه شروع به نواختن کرد. شکی نبود که کارش چندین سر و گردن از ستایش
بالا تر است، او آهنگ را متحول کرده و نتهای کمکی و پس زمینه ای فراوانی به آن افزوده بود. ستایش اول از همه و
ناباورانه و با تحسین گفت:

- پانتی تو فقط یک بار شنیده بودی!

پانتی در حالی که با همان حرکات فریبنده و دلبرانه خاص خودش می نواخت گفت:

- و همون یک بار برام کافی بود! استعداد عزیزم، استعداد! این اون چیزیه که باید داشت، استعداد، مهارت، پشتکار و
علاقه.

و رو به آیدین کرد و ادامه داد:

- خب نظر جناب آقای کارشناس چیه؟ چرا حرفی نمی زنین؟ ماتتون برده؟ هاها... می دونستم! شما چی نسترن جون
؟ نظری ندارین؟

نسترن دهانش باز شد ولی صدایی از آن بیرون نیامد، چیزی برای گفتن نداشت، اجرای پانتی واقعاً بی عیب و نقص بود

با اتمام آهنگ، پانتی چون بهت تماشاچیانش را می دید بشکنی زد و گفت:

- خب خانمها، آقایان! نمی خواید تشویق کنید؟

آیدین و نسترن و ستایش یک مرتبه به خود آمدند و برایش دست زدند، اگر این کار ساده موجب می شد خانم
خانمها دست از لجبازی بر دارند، آنها حاضر بودند حتی بیشتر از این تشویقش کنند. هر سه به نیت اصلی او پی برده
بودند، از آنها دعوت نشده بود که پذیرایی شوند و جای شیرینی بنوشند و احیاناً حول مسائل مختلف وراجی کنند،
هدف میزبان همانا تسویه حساب بابت آن شب بود. شب تولدش که می توانست بسیار شیرین و به یاد ماندنی باشد
ولی با دخالت یک شیطان مو قرمز و جانبداری های این سه نفر به خاطره ای تلخ بدل شده بود. پانتی نمی توانست
فراموش کند چطور جلوی آن همه تماشاچی که خودش آنها را دعوت کرده بود، تحقیر شده. دیگران برایش مهم
نبودند، لایلا هر چه دوست داشت می توانست بگوید، اما این سه نفر باید حرفشان را پس می گرفتند!

پانتی رو به ستایش کرد و طلبکارانه گفت:

- خب؟

ستایش می دانست چه پاسخی باید بدهد، اهمیتی نمی داد اگر با حرفهایش خودشکنی کند، او طالب صلح بود :
- بسیار بهتر و عالیتر از اون چیزی بود که من اون شب اجرا کردم، از هر نظر کامل تر و قشنگ تر! از صمیم قلب بهتون تبریک می گم پانتی خانوم.

پانتی از سر مسرت خنده ای کرد و گفت :

- خوشحالم که خودت این مطلب رو فهمیدی! شاید این باعث بشه کسانی که اون شب در حمایت از من دست بلند نکردن و من اصلاً ازشون انتظار نداشتم به اشتباهشون پی ببرن، مهم غنای هنری یک اثره نه این که به گوش آشنا باشه و آدم ازش خاطره داشته باشه، مگه نه نسترن جون؟

نسترن با بی میلی پاسخ داد :

- همین طوره که شما می فرمایین!

مسلماً از حرفهای پانتی خوشش نیامده بود ولی وقتی خود ستایش حاضر بود کوتاه بیاید، مگر دیوانه بود که خودش را سنگ روی یخ کند؟ شاید ستایش اصلاً حساسیتی در مورد حفظ غرور خاندان بهره بخش نداشت! پانتی با خشنودی ادامه داد :

- خب پس نسترن هم با من موافقه که اون شب در حقم کم لطفی کرده، انصافاً هم کار ستایش با من قابل مقایسه نبوده و نیست، درسته که علایق مشترک داریم ولی این دلیل برتری نیست، مهم نتیجه کاره، به حرف افراد ناآگاه که هیچ سر رشته ای از هنر ندارند نباید توجه کرد، این یه حقیقته که آدم نمی تونه همه رو از خودش راضی نگه داره، ولی کسی که کارش بی نقصه نباید به خودش شک داشته باشه، باید کار خودشو بکنه، قضاوت با مردم، البته مردمی که عاقل باشن! عاقلان قضاوت خواهند کرد، مردم هم خودشون این قدر شعور دارن که تشخیص بدن حرف چه کسی رو باید گوش داد .

نسترن از شدت خشم داشت منفجر می شد، پانتی داشت زیاده روی می کرد، دهانش را گشود تا پاسخ دندان شکنی بدهد ولی ستایش مانع شد و در گوشش به نجوا گفت :

- نسترن، جون خاله چیزی نگوا! خواهش می کنم، بخاطر من!

نسترن به سختی خودش را کنترل کرد، به هر حال نتوانست جلوی پوف کردن خودش را بگیرد، همیشه در مواقعی که کسل یا عصبانی می شد با صدای بلند پوف می کرد. حالا نوبت آیدین بود که شماتت شود، پانتی او را هم بی نصیب نگذاشت :

- خب آیدین جان، فکر می کنم می دونی چی باید بگی؟ اعتراف کن انتخابت اشتباه بوده و جلوی این خانومها بابت اون شب ازم عذر خواهی کن!

برای آیدین سخت بود و فقط به خاطر ستایش تن به این کار داد، همواره نگران بود که پانتی به رابطه او با ستایش پی برده باشد؛ به خصوص که تا آن لحظه مدام بحث رقابت و علائق مشترک را وسط کشیده بود، اما ظاهراً دلخوری او دلیل دیگری داشت، پس اگر با یک عذر خواهی ساده غائله خاتمه می یافت، چرا که نه؟ عذر خواهی کرد و حتی در یک اقدام مبالغه آمیز از پانتی بابت اینکه باعث شده به اشتباهش پی ببرد قدردانی کرد .

پانتی که در پوستش نمی گنجید، فوراً مستخدم را صدا کرد و گفت که میهمانانش برای شام خواهند ماند و دستور غذا داد. اصرارهای ستایش و نسترن هم افاقه نکرد، پانتی معتقد بود که برای فراموش کردن خاطره بد آن شب، امشب را باید دور هم باشند و خوش بگذرانند. تغییر رفتار ناگهانی او باعث شگفتی نسترن و ستایش شده بود. ناگهان چنان صمیمی و با محبت شد، گویی با آنها دوستی دیرینه دارد. حتی نسترن هم تحت تاثیر قرار گرفت و به کلی دلخوری را فراموش کرد. پانتی برای او هم یک سورپریز ویژه داشت .

در یک فرصت بدست آمده پانتی نسترن را به اتاقش برد، یک تلویزیون و ویدئوی اختصاصی آنجا بود، پانتی از نسترن خواست که چشمانش را ببندد و تا نگفته باز نکند، در مدتی که نسترن چشم بسته بود، پانتی فیلمی داخل ویدئو گذاشت و آن را عقب و جلو برد و وقتی به نقطه مورد نظرش رسید گفت:

- بدون اینکه چشم باز کنی نسترن جان، بگو بینم این صدا رو می شناسی یا نه!

پانتی صدای تلویزیون را زیاد کرد، نسترن با شنیدن صدا حیرت زده چشم باز کرد و گفت:

- این صدای منه! پس تو تشخیص دادی؟

پانتی که به هدفش یعنی غافلگیر کردن نسترن رسیده بود با خرسندی گفت:

- معلومه که تشخیص دادم، من فقط گوش موسیقی ندارم. صدای دوستامو هر جا که باشه تشخیص می دم، بهت تبریک می گم! پس بالاخره اولین نقش مهمت رو گفتی، آره؟

نسترن که سخت تحت تاثیر گرفته بود و حتی به نظر می رسید اشک در چشمانش حلقه زده پاسخ داد:

- آره... برای اولین بار تو به فیلم حرف زدم، البته همون طور که خودت دیدی خیلی کوتاه بود. خیلی از آشناها حتی

فامیل های نزدیک هم با این که قبلاً بهشون گفته بودم متوجه نشده بودن، ولی تو متوجه شدی!

- البته، ولی خیلی اتفاقی بود، چون من معمولاً برنامه های تلویزیون ایران رو تماشا نمی کنم، اتفاقی داشتم کانال عوض می کردم، دیدم داره به فیلم فرانسوی نشون می ده، می خواستم بینم هنر پیشه معروفی توش هست که بشناسم که یهو متوجه یه صدای آشنا شدم، فوراً صداتو شناختم و ویدئو هم که اون لحظه وصل بود و ضبطش کردم، باید بگم صدات پشت میکروفون خیلی قشنگ تر می شه، من اون صحنه رو ضبط کردم تا در روز مبادا غافلگیرت کنم.

نسترن قطره اشکی را که بی اختیار بر گونه سفیدش دیده بود پاک کرد و گفت:

- آره واقعاً غافلگیر شدم! خیلی خوشحالم کردی پانتی، ازت ممنونم! ولی تو که گفته بودی به کار دوبله علاقه نداری؟

پانتی روی تخت نشست و دوستانه گفت:

- من همچین چیزی نگفتم. تو گفتی داری تو به کارتون جای یه دختر حرف می زنی که مادرشو از دست می ده و مجبور می شه رو پای خودش بایسته، من هم گفتم این تم برام جذابیت نداره، چون اساساً کارتون رو چیز سطح پایینی می دونم، آگه یادت باشه اون روز هم بهت گفتم که سعی کن تو کارهای کلاس بالا حرف بزنی.

نسترن که درد دلش باز شده بود، کنار پانتی نشست و با لحنی متاثر گفت:

- آره، ولی خب تو ایران برای این که گوینده بشی باید از پایین شروع کنی و اول تو کارتونها و تم های پیش پا افتاده حرف بزنی، متأسفانه ما اینجا آموزشگاه مشخصی برای این کار نداریم، خودت باید بغل دست بزرگان بشینی و خوب دقت کنی تا فوت و فن کار رو یاد بگیری، می دونی همه چی بستگی به میزان علاقه و زرنگی خودت داره که چقدر باهوش باشی و زودتر یاد بگیری، چون کسی اونجا نمی شینه وقت بذاره و کار یادت بده، همه چی با خودته، تونستی، تونستی، تونستی می گن بفرما! اونقدر آدم تو صف این کار هست که بخوای شل بگیری فوری می اندازنت بیرون. فیلم همین طور به سرعت پیش می ره و دوبلورها حرف می زنن و این تو هستی که باید سعی کنی هر چی می تونی بیشتر یاد بگیری. وقتی جا افتادی و سوار کار شدی، کم کم بهت نقشهای بهتر و با کلاستر می دن. آگه راستش رو بخوای من هم هیچ علاقه ای به حرف زدن تو کارتونها ندارم، البته به جز همون دختره که قصه اش رو برات گفتم، هر چند هنوز رو آنتن نرفته تا بقیه هم بشناسنش ولی خب من خیلی دوستش دارم چون اون نقش اولین کار بلندم بود، به جوری بهش دلبستگی پیدا کردم، ولی بقیه نقشهامو زورکی گفتم، سخت بود، ولی مجبور بودم خوب و بدون ایراد بگم، نتیجه اش هم اینی شد که الان می بینی، اولین فیلمم رو حرف زدم، مدیر دوبلاژمون که به گردنم حق استادی داره

گفت که ازم خیلی راضیه و آگه به همین خوبی ادامه بدم در آینده گوینده موفق می خواهم شد. ولی خب خیلی سخته پانتی، خیلی! آگه عاشق کارت نباشی نه می تونی دووم بیاری و نه این که نقشت رو درست دریاری و نتیجه کارت مصنوعی می شه!

پانتی متفکرانه سر تکان داد و گفت:

- برام جالبه، دوست دارم بدونم در این مدت جای چه کسانی حرف زدی، اصلاً چطور شد از این کار سر در آوردی؟

نسترن که خیلی دوست داشت در این مورد حرف بزند، سفره دلش را گشود و از سیر تا پیاز ماجرای ورودش به این حرفه را گفت، از علاقه ذاتیش به دوبلاژ، از این که خیلی تصادفی و از طریق یکی از آشنایان مادرش به این عرصه قدم گذاشته، سختیها و مرارتهایی که در طی دو سالی که از شروع به کارش می گذرد متحمل شده و... همه و همه را با شور و حرارت گفت و پانتی هم با دقت و علاقه گوش می داد و این باعث شد گوینده تازه کار شانزده ساله به حرف زدن بیشتر تشویق شود. آن قدر حرف زدند که حساب کار از دستشان خارج شد، وقت شام بود. پس از صرف شامی مفصل در محیطی صمیمی، نسترن و ستایش در حال ترک کردن عمارت دولشاهی بودند. همچنان که مانتوهایشان را می پوشیدند، نسترن مجدداً با پانتی در مورد گویندگی حرف می زد، دوستی او و پانتی در طی همین چند ساعت بسیار عمیق تر شده بود.

آیدین مؤدبانه کنار در ایستاده بود تا خانمها را بدرقه کند. ستایش دکمه های مانتو اش را بسته بود و داشت سر و وضعش را مرتب می کرد که متوجه شد چیزی در جیش باد کرده است. یک نامه! ای داد بی داد! به کلی آن را فراموش کرده بود، قصد داشت آن را در فرصتی مناسب به آیدین بدهد. نگاهی به اطرافش انداخت، آیدین در چند قدمی ایستاده بود و تماشایش می کرد، پشت پانتی همچنان به آنها بود و با نسترن صحبت می کرد. ستایش اشاره ای به آیدین زد و آرام بدون جلب توجه کاغذ را در مشت او گذاشت. همه چیز عالی انجام شد، پشت پانتی هنوز به آنها بود. نسترن که مانتو اش را پوشیده و آماده رفتن بود، بابت پذیرایی آن روز از پانتی تشکر کرد، آیدین در را برای او و دختر خاله اش ستایش باز نگه داشت، پانتی نیز تا قسمتی از راه آنها را بدرقه کرد.

با رفتن دخترها، آیدین به اتاقش رفت، در را بست و از روی احتیاط قفل هم کرد، سپس نامه را گشود. ستایش

نوشته بود:

«آیدین خوبم، می دانم خیلی غیر منتظره است ولی پس فردا پدر و مادرم برای کاری بیرون می روند و دوست دارم آن روز خانه ما بیایی، مدتی بود مایل بودم به تلافی محبتت تو را به منزلتان دعوت کنم، می دانم فوری خواهی گفت که کار احمقانه ای است! ولی خب واقعاً دوست دارم این برنامه را انجام دهم، به تو احساس دین می کنم، هرچه فکر کردم دیدم با توجه به محدودیتهایی که دارم بهتر از این کاری نمی توانم انجام بدهم، تمام خطراتش را به جان می خرم، فقط مخالفت نکن و بیا، اگر احساس می کنی صحیح نیست تنها بیایی فرهاد را هم با خودت بیاور، به او اعتماد دارم، می دانی که او تا کنون چقدر به ما لطف داشته و برای حفظ دوستیمان خیلی کمکمان کرده، اگر موافق باشی دوست دارم از او نیز پذیرایی کنم، به جبران محبتت. راجع به این مسأله فکر کن و نظرت را به من بگو. دوست دار همیشه تو تا ابد... ستایش»

آیدین محتوای نامه را چند بار از ابتدا تا به انتها خواند و نهایتاً با خود گفت:

- فکر خوبی می کنی با این جامعه تنگ نظر و منفی نگر... سکوتی کرد و ناگهان با قاطعیت گفت: به کوری چشم هر چی بدخواه و کج فکرة، می یام، حتماً! با فرهاد هم می آم!